

خاطرات علیرضا از محمد رالا - این خاطرات در تاریخ ۱۷ و ۱۸ آوریل ۲۰۱۱ روی نوار ضبط شده است. و بعد نوشته شده است. کل مصاحبه تقریباً ۳ ساعت طول کشید.

این فایل شامل گفتگوی تلفنی با علیرضا در مورد خاطراتش از محمد رالا در زندان است. گفتگو بصورت محاوره ای نوشته شده است و دلیل آن این است که نخواستیم هیچگونه تغییری در صحبت های علیرضا بوجود آید. علیرضا در ابتدا خیلی فرموله در مورد خاطراتش صحبت نمی کند. برای همین متوجه می شویم که برخی مواقع از یک جایی شروع می کند و بعد به نکته ای که شاید ربطی به نکته اولش نداشته است می پردازد. ولی در ادامه مصاحبه همان نکات روشن تر می شود.

باید متذکر شوم که بنا به گفته خود علیرضا در نام بردن سالها ممکن است اشتباه ذهنی بخاطر گذشت ۲۹ سال از این خاطرات بوجود آمده باشد. با این مقدمه کوچک، خاطرات علیرضا را شروع کنم. برهان

علیرضا: محمد رالا را برای اولین بار در ماه ۷ سال ۱۳۶۰ آوردند زندان کارون اهواز. محمد برای مدت ۳ تا ۵ ماه زندان کارون بود. خودم (علیرضا) از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۲ بمدت ۲ سال در زندان کارون حبس کشیدم. با کیانوش آذری و نوذر در یک زندان (کارون اهواز) بودیم.

محمد رالا که آمد زندان کارون به علت اینکه فشار رژیم روی بچه ها خیلی زیاد بود و خیلی ها میبیریدند و تواب میشدند، به بچه هاشدار می داد که خیلی حواستون جمع باشد و زیاد و به سادگی به همه اطمینان نکنید. من توی زندان با محمد رالا آشنا شدم. محمد خیلی اهل ورزش بود و با هم وبچه های دیگر والیبال بازی می کردیم. موقعیکه من (علیرضا) آمدم زندان سپاه مسجد سلیمان که وسط یک کوه بود (سال ۱۳۶۰ یا ۱۳۶۱ مطمئن نیستم) محمد رالا آنجا بود. برای ۳ تا ۵ ماه محمد کارون اهواز بود. به احتمال قوی سال ۱۳۶۱ (شاید هم ۱۳۶۰) با محمد بودم. در ۲ بند مختلف بودیم. محمد در بند زندانیان عادی یا زندانیان مشکوک الحویه بود. والیبال بازی می کردیم. محمد به خاطر اینکه هویتش را عادی و غیر سیاسی در جمع بروز دهد با توپ مسخره بازی در می آورد، که البته به عنوان یک آدم عادی مخصوصاً جلو توابعین مجاهدین و چپ بازی در میاورد. وبه همین خاطر که مسخره بازی در می آورد من ابتدا که نمی شناختمش که او سیاسی است، با خودم فکر می کردم این چرا اینطوری می کنه؟ اما کم کم که با او آشنا شدم و به هم اطمینان پیدا کردیم فهمیدم برای رد گم کردن اون کارها رو می کنه.

محمد بعد از اینکه ما به کارون منتقل شدیم، آمد زندان کارون. قبل از اینکه ما به کارون بیاییم، تورج و بهنام ایساری هم آنجا بودند. ما از طریق بهنام و تورج و مسعود فهمیدیم که محمد از بچه های خوب اتحادیه است! ولی با این وجود محمد رالا که از لورفتن هویتش از طرف اون رفقا بی خبر بود، هنوز نقش زندانی عادی را بازی می کرد. هم آن زمان و هم بیشتر حالا که فکرشو می کنم متوجه میشم که از لحاظ امنیتی خیلی اشتباه بود که هویت محمد رالا از طرف بهنام، تورج و مسعود خرم نژاد برای بقیه و از جمله من فاش شده بود. فرق هم نمی کند که در سطح رهبری باشد یا عضو یا هوادار اتحادیه بوده باشد، هر رفیق مثل من حتی از لحاظ ایدئولوژیک محکم هم که باشد، اما نباید هویت رفیقی که برای دیگران مخفی است را رو کنند. با وجود این من آگاهانه دنبال همون هویتی که محمد برای خودش درست کرده بود، می رفتم و تایید میکردم. بهنام ایساری قبل از اینکه خود را بفروشد اینک هویت محمد را برای ما رو کرد کارش به عنوان فرد بالای تشکیلاتی و در رهبری اتحادیه بودن اصلاً درست نبود. بهنام یکی از سخنگویان علنی بود ولی خیلی ضعف داشت. من توی بهنام میدیدم که ضعف داره. ومی دونستم بهنام ظرفیت ۴ تا شلاق خوردن را هم نداره. ما ۶ ماه در زندان اصفهان (زندان دستجردی) بودیم و کاملاً به عنوان هوادار اتحادیه از بهنام شناخت داشتیم. ولی با توجه به شناختی که از بچه های دیگر داشتیم بهنام دهنش لقتربود.

از لحاظ سیاسی بر خلاف بهنام مسعود و محمد خیلی خوب بودند. تورج بد نبود ولی به عنوان فردی که مسئولیت در سطح رهبری داشت، آن انتظاری که ما هواداران نسبت به عناصر رهبری چه از لحاظ سیاسی و پیگیری و غیره داشتیم، قابل قبول نبود، و غیر قابل انتظار بود.

بچه های سیاسی همه اینجوری بودند. سال ۵۹ ما را بردند توی اطاق (بند) اتحادیه. هر یک از زندانیان (چریک ها، مجاهدین، پیکار و غیره) در یک اطاق مشخص بودند. من را هم گرفتند چون پایین محله مان در مسجد سلیمان نمایشگاه برای جنگ گذاشته بودیم و نشریات اتحادیه را گذاشت بودیم، فهمیدند که ما اتحادیه ای هستیم. موقعیکه من آمدم زندان مسجدسلیمان محمد رالا، کیانوش و نوذر در زندان بودند. ۷ تا ۸ اطاق بود. طبقه بالا بودیم. زندان

مسجدسلیمان ۲ ساختمان داشت که بغل هم بودند. اطاق های بالا سیاسی ها بودند. درها قفل بود. در طبقه پایین زندانیان عادی بودند که درشان باز بود. بستگی به اوضاع بعضی وقت ها درها قفل بود و بعضی وقت ها برای ۴ تا ۵ ماه درها باز بود. موقعیکه من آمدم به مسجدسلیمان هویت محمد هنوز رو نشده بود. تا زمانیکه علی گلگیری را گرفتند. علی گلگیری در قیام عامل شرکت کرده بود و بعد از آن دستگیر شد. من شنیدم بعد از فروپاشی و ضربه به رهبری، علی خیلی بی بند و بار شده بود. و انگیزه اش را از دست داده بود. بطوریکه برای خودش ولو شده بود در اهواز و عاقبت هم به خاطر این بی بند و باری و از دست دادن انگیزه مبارزه، دستگیر شد. اواخر سال ۶۲ یا اوایل ۶۳ دستگیر شد. آوردنش مسجدسلیمان. محمد رالا قبل از اینکه علی را به زندان بیاورند می دانست که علی را دستگیر کرده اند. اینکه چگونه می دانست من نفهمیدم، ولی میدانست. ممکن است این را در بازجویی ها یکی از بازجوها به محمد گفته باشد. اما مطمئن نیستم. محمد رالا به من گفت که "علی گلگیری را دستگیر کردند ولی من (محمد) زیاد نسبت به علی خوشبین نیستم". محمد ولی صد درصد مطمئن نبود که علی خراب کرده.

بلاخره روز موعود رسید. این که در آن بازجویی چه اتفاقی افتاد را محمد رالا به من گفت. محمد را بردند بازجویی. محمد گفت که موقعیکه به اطاق بازجویی رفت، دادستان رشیدی (که هم دادستان بود و هم بازجو) و علی گلگیری داشتند با هم صحبت می کردند. سخت گرم صحبت بودند و محمد که وارد اطاق می شود آنها اصلا به روی خودشون نمی یارن و محل محمد نمی گذارند. بعد از چند دقیقه (۷ یا ۸ دقیقه الی ۱۰ دقیقه) که آنها صحبت کردند دادستان از اطاق خارج می شود و علی گلگیری و محمد تنها با هم در اطاق می مانند. محمد شروع می کند حرف زدن. از علی می پرسد که چیکار کردی آیا چیزی گفتی راجع به من آیا به اینها مسائل را گفتی و همکاری کردی؟ علی می گوید "نه من هنوز چیزی نگفتم." محمد می گوید منم هیچ چیز نگفتم و اگر از من سوال کردند که علی را می شناسی من می گم نه من علی را نمی شناسم. علی هم به محمد می گوید من هم می گویم تو را نمی شناسم. محمد ازش پرسیده که آیا گفتی منو می شناسی؟ علی می گوید نه. بعد از ۶ تا ۷ دقیقه بازجو (دادستان) رشیدی به اطاق برمی گرده. ظاهرا قضیه نشون میده که هماهنگ شده بود که در حقیقت می خواستند ببینند محمد روی چه موضعی بوده. یعنی اگر محمد می فهمید که علی همکاری کرده طور دیگری برخورد می کرد تا اینکه نمی فهمید. جمهوری اسلامی و بازجو می خواست بدونه که موضع محمد چیست؟ دادستان (که بازجو هم هست) بلافاصله رو به محمد می کنه و از محمد می پرسه که آیا شما این اقا را (علی را) می شناسید؟ محمد می گوید نه. دادستان می گوید خوب نگاهش کن آیا می شناسی؟ محمد می گوید نه نمی شناسم. بعد دادستان از علی گلگیری سوال می کنه که: آیا این اقا را میشناسی. علی اطلاعات خود راجع به محمد را جلو دادستان می گوید. قبل از همه چیز علی به دادستان می گوید، بعد از اینکه شما از اطاق بیرون رفتید این اقا از من خواسته راجع به او چیزی به شما نگویم.

من (علیرضا) فکر می کنم که زمانیکه محمد رالا مسجدسلیمان بوده، با علی گلگیری یک سری ارتباط داشته. و تمام اطلاعاتی را که علی می دونسته در مورد آن ارتباطات را به دادستان می گوید. ولی خیلی از اطلاعات را هم که علی قبل از رفتن به جنگل در مورد محمد از آن بی خبر بوده به دادستانی می گوید. محمد رالا به من (علیرضا) گفت که که علی در مورد گذشته من که من (محمد رالا) مسئول آذربایجان و شیراز بودم و در کنفدراسیون بودم و در خارج کشور چه رابطه هایی داشته را در زمانیکه علی در جنگل بوده است از افراد دیگر در جنگل شنیده است. محمد رالا می گفت که تمام این اطلاعات را علی فقط می توانسته از رفقای دیگری که در جنگل بودند و مرا خیلی خوب می شناختند گرفته باشد.

من (علیرضا) می دونم که علی که از بچه های مسجدسلیمان بود و از فعالین هوادار اتحادیه بود اون زمان هم سن و سالهای ما بود (۱۸ تا ۱۹ سالش بود) و در ایران جذب شده بود ازحافظه خیلی خوبی برخوردار بود. و تمام اطلاعاتی را که از محمد به دست آورده بود را مو بمو شروع می کند به دادستان گفتن. **در واقع علی با گفتن چنین اطلاعاتی تیر خلاص را به محمد زد.** ولی الان آدم اینهارو می یاد می زاره کنار هم، این ولنگاریهایی که می گفتن سبب می شه اطلاعات در میان همه پخش بشه اصلا صحیح نبود. دلیلی وجود نداشته که ماها یا علی بفهمه که محمد در کجا بوده قبلا مسئولیتش چی بوده در کدام شهر بود یا در خارج بوده و قبل از آمدن به مسجدسلیمان چیکار می کرده. منظورم اینه که اشکالاتی که تشکیلاتی و ایدئولوژیک وجود داشته. رعایت مسائل امنیتی را نکردن، خوب از این لحاظ ها تشکلات ما خیلی ضعیف بوده ولی مثلا یک تیپ هایی در بالای تشکیلات مثل بهنام خیلی راحت به بچه های دیگر مثل من بگویند که محمد کی بوده چیکار کرده. یا وقتیکه علی گلگیری این اطلاعات را خیلی راحت در جنگل از بچه ها در مورد مسئولش محمد از بچه های دیگر در جنگل گرفته این واقعا ایراد خیلی بزرگیه.

بر گردم به محمد. محمد را یکی دو جلسه دیگر بردند برای بازجویی. یادمه که علی در مورد کیانوش و من ریز تاریز مسائلمان را برای بازجو رو می کرد. برای همین ما دوباره تجدید محاکمه شدیم.

صحبتمو قطع کردم روی محمد باز برگردم به محمد. برخوردهایی که در زندان و بعد از اینکه مسائل رو شد و دیگه برای محمد محرز و مسلم شد براش که جز اعدام سرنوشت دیگری نخواهد داشت. و طبق تجربه دیگه مشخص بود که ظرف ۲ ماه آینده اعدام خواهد شد. و همین اتفاق هم افتاد. خود محمد این پیش بینی را کرده بود و با ما در میان گذاشت. طی این مدت محمد کاملا خوش را آماده کرده بود و هر لحظه انتظار داشت که ببایند و صداش کنند که ببرند اعدامش کنند. و جالب اینه که هر موقع می آمدند و محمد را صدا می کردند خوب بچه ها توی بند با شلوار راحتی و زیر پوش چون تابستان بود و هوا هم خیلی گرم بود اینطوری زندگی می کردند. و موقعی که زندانیان دیگر را بازجو صدا می کردند، زندانیان با همان زیر پوش و شلوار راحتی می رفتند. در مورد محمد موقعیکه می آمدند و صداش می کردند و مشخص هم نبود که حتما می خوان محمد را ببرند اعدام کنند، امکان نداشت که محمد با شلوار راحتی بره. لباس رسمی اش را می پوشید. شلوار بیرون و پیراهن به تن می کرد و به ما می گفت که زمانیکه میخوان ببرند اون لحظه ای را فکر می کرد مثل موقعیکه بلاخره اعدامش کردند. محمد به این فکر بود که اگر احیانا ببرنش و اعدامش کنند و جسدش را تحویل خانواده اش بدهند، دوست نداشت که آنها ببینند که او با لباس خیلی بد تاثیر بد روی روحیه خانواده بذاره. محمد به اون لحظه فکر می کرد. برای همین بعد از اینکه لو رفت همیشه بعد از اینکه صداش می کردند با لباس رسمی می رفت تا به دشمن آمادگی اش و ایستادگی اش را نشان دهد. و با نهایت سربلندی در مقابل اینها می ایستاد. باور کن هر فرد سیاسی در هر رده تشکیلاتی که باشد و بداند که اعدام غیرالوقوع است بلاخره یک مقداری یا کم یا زیاد یک چیزهایی در روحیه اش بروز کند و اینو نشون می دهد در روحیه اش. باورکن ما حتی یک لحظه چنین چیزی را در مورد محمد احساس نمی کردیم. محمد با بچه ها با چنان روحیه بالائی شوخی، بگو بخند طوری رابطه ای بوجود آورده بود حتی همین چند ماه اخیر که حتی بچه های جریانات دیگه شوخی می کردند باهاش. محمد این رابطه صمیمانه را با بچه های مجاهدین و چپ بوجود آورده بود که آنها به او حتی می گفتند مثلا: محمد وقتی میری و روبرو دیوار می ایستی مثلا اینجوری و ایستا. یا نمی دونم اونجوری و ایستا تا اعدامت کنند. و خودش هم می خندید. محمد یک همچنین رابطه ای را بوجود آورده بود با همه. یک محیط با صفا بین رفقا و بگو و بخند. **ولی جو غالب را محمد طوری بوجود آورده بود که همه را به پوزخند زدن به مرگ خویش از طرف دشمن ترغیب کرده بود. آن کار را هم آگاهانه از خودش شروع کرده بود و محیطی را بوجود آورده بود که همه بچه ها به مرگ او از طرف دشمن پوزخند زنند.**

در هر اطاق چون توابین در هر اطاق بودند نه تنها محمد بلکه هیچکس در جمع بحث نمی کرد. ولی ۲ نفری و سه نفری که به هم کاملا اطمینان داشتیم، محمد بحث می کرد. با همه بجز توابین بحث می کرد.

علی گلگیری یکبار به من (علیرضا) گفت که ببین من اطلاعاتی که به اینها دادم نه به خاطر اینه که جان خودمو نجات بدم، من کارم تمومه منو اعدام می کنند. ولی تو هم هر اطلاعاتی داری به اینها بده. این ها رو علی با بغض می گفت. و می گفت من در مورد این رژیم اشتباه کردم ولی دارم سعی می کنم که اشتباهات گذشته ام را جبران کنم. او نامد و تواب شده بود، از راه خدمت به مردم برگشته بود و با دشمن همکاری می کرد و از دیگران می خواست مثل او از خدمت به خلق و طبقه کارگر دست بشویند. البته این رو بگم که اولین نفری که با علی روبرو شد محمد رالا بود ولی بعد حافظه ام یاری نمی ده که آیا من دومین نفر بودم یا کیانوش که با علی در اطاق بازجویی روبرو شدیم. ولی هر دوی ما با او روبرو شدیم و علی وقتی من را در اطاق با او تنها گذاشتند مسئله همکاری با آنها (رژیم) را از من خواست که به پیش ببرم. البته محمد به ما گوشی را در مورد علی داده بود و ما مثل محمد در مورد تواب بودن علی "غافلگر" نشدیم. ولی انها قبل از روبرو کردن علی با من و کیانوش می دانستند که ما اتحادیه ای هستیم. ولی نمی دانستند در چه سطحی فعالیت داشتیم. ولی علی همه چیز را به آنها گفته بود و جریان ما دیگه خیلی برملا شده بود. یادمه علی **جلو دادستان** به من گفت که همه مسائل رو شده و بهتره هر چه می دانی بگی و بعد یک کاغذ گذاشتند جلوما که آقا بنویس. خوب در مسجد سلیمان من و علی و شاهپور عالیپور و کیانوش جزو شورای کارگری اتحادیه بودیم. همه ما یکی دو سال قبلش دیپلم گرفته بودیم. ویا از خدمت سربازی را تازه تمام کرده بودیم. من تازه خدمت سرباز را تمام کرده بودم. و یا بعضی از رفقا دیپلمه بیکار بودند. ولی بلاخره ما ها جزو شورای کارگری اتحادیه در مسجد سلیمان بودیم. خوب من هم نوشتم که ما این رابطه را با این آقا در شورای کارگری داشتیم و فلان. من یک نصف صفحه نوشت مدام دست دادستان. بعد علی نوشته مرا نگاه کرد و شروع کرد صدایش را بالا بردن. علی جلو دادستابه من گفت مرد حسابی من هفتاد صفحه نوشتم اینها چیه تو نوشتی. تو واقعا هیچی نمیدونی؟ تو فقط نصف صفحه می دونی؟ بمن گفت یادته فلان کار رو کردی یادته فلان

دستگاه زیر اکیس فتوکپی رو که از فلان جا کش رفتیم و تا ۶ ماه دست به دست می شگت و متعلق به سازمان بود و هی شروع کرد به لو دادن اطلاعات در مورد من. حتی جلو دادستان گفت که من (علرضا) چند تا دینامیت از طریق بچه ها داده بود مبه سازمان این را هم علی به من جلو دادستان گفت. متاسفانه علی آنچنان حافظه خوب و عالی داشت که هیچ اطلاعاتی را فراموش نکرده بود، کوچکترین حرکتی که شده بود از زیر دستش در نرفته بود و همه چیز یادش بود. حتی بچه های خردسال فامیل ما را هم که همینطوری می آمدند کنار میز ما در محله یا می آمدند کنار چادری که ما برای تبلیغات زده بودیم در فلان جا در محله مان و اطراف ما می ایستادند، آنها راهم اسم برده بود و لو داده بود. فقط برای خوش رقصی. مثلا علی را که با کیانوش روبرو کرده بودند. علی جلو دادستان از کیانوش می پرسه که فلانی رو می شناسی؟ کیانوش می گه اره می شناسمش. او یک آدم عادی بوده و نه تشکیلاتی. بعد علی با دعوا و مرافعه می گوید نه اوفعال بوده و تشکیلاتی هم بوده و فلان می کرده. من (علیرضا) می دونم که اون شخص واقعا از آدم های کناری بوده و همینجوری علاقه مند بود که بیاد ببینه چه خبره. البته این رو هم اضافه کنم که علی کوچکترین اطلاعات خودش را به آنها داده بود فقط به این خاطر که میداد آنها (دادستانی) از ان مسائل باخبر باشند و او نگفته باشد. برای همین همه چیز را به آنها حتی مسائلی را که نمیدانستند و حتی بعضا صحیح هم نبود به آنها گفته بود. در واقع علی می خواست با این کارش جلب اعتماد آنها را بدست بیاره. تا شاید خودشو نجات بده. بذار اینجوری بگم کیانوش بعد از روبرو شدن با علی و در یکی از بازجوییها می گفت: علی مثل شخصی شده که افتاده باشه توی آب و شنا هم بلد نباشه، به هر خس و خاشاک میزنه. حتی اگر یک سر گاه هم روی آب باشه سعی می کنه اونو بگیره خودشو بکشه بالا.

برگردیم به محمد. یادمه ۲ تا ۳ ماه قبل از اینکه علی گلگیری را بیارن توی زندان، محمد به ما گفت بچه ها علی گلگیری را گرفتند. من (علیرضا) نمی دونم که محمد ملاقاتی داشت یا نه. اینکه آیا کسی می آمد به محمد در زندان سر بزند یا نه من نمی دانم. می خواهم یه رو بگم که محمد به ما نگفت که چگونه ۲ تا ۳ ماه قبل از اینکه علی گلگیری را به زندان ما بیاورند و ما را با او روبرو کنند محمد بطور حتم و بطور موثق می دانست که علی را گرفته اند. خانواده من و کیانوش و نوذر می آمدند و ما را ملاقات می کردند. من اینرا میدانم. ولی در مورد محمد نمی دانم که آیا اصلا کسی به ملاقاتش می آمد یا نه! البته بعضی اوقات بنا به شرایط مثلا در بحبوحه اعدام ها ملاقاتها قطع میشد و گاهی اوقات برای چندین ماه هیچ کس ملاقاتی نداشت. ولی واقعا یادم نیست که محمد چگونه فهمید که علی دستگیر شده. اینکه از طریق ارتباطش با بیرون زندان و شخصی از نزدیکان ملاقاتی اش به او گفته بوده یا از طریق دیگر. من یادم نیست. اینکه حتی علی در زیر شکنجه اطلاعات خودش را به دادستان می دهد و یا با ۴ تا کشیده به صورتش این رو هم من نمی دانم. ولی محمد با وجود اینکه میدانست که علی دستگیر شده و به ما هم گفته بود ولی چون مطمئن نبود علی با دادستانی همکاری کرده یا نه نمی خواست اطلاعاتی در مورد مسائل دیگر را با کسی در میان گذارد. ولی زیاد در مورد عدم همکاری علی با دادستانی خوشبین نبود. شم انقلابی تیزی داشت. البته من از نحوه دستگیری علی دقیقا باخبر نیستم. ولی علی از آمل که برگشته بود مرتب می رفت به خونه شون و سر می زد. و البته ما در مسجد سلیمان می دانستیم که برخی از کسانی که از آمل برگشته بودند بعد از دستگیری با رژیم همکاری کرده بودند. علی هم این را می دانست. می دانست که آن افراد حتما هویت علی را به رژیم گفته اند. ولی اصلا اصول مخفی کاری را رعایت نمی کرد و بی بند و بار شده بود. علی باید حدس می زد که خونه اش باید تحت نظر باشد ولی اصلا برایش مهم نبود. من مطمئن نیستم که علی را به عنوان مشکوک دستگیر کرده اند یا او تحت نظر بود (کیوتر پر فیچی یا کیوتری که بالهائش فیچی شده) تا از روابطش با خبر شوند. ولی حافظه ام بیشتر این دومی را در من زنده می کند. که او را شناسائی کرده بودند ولی تحت نظر بود تا ارتباطش را بدست آورند و زمانی که مطمئن شدند باید او را دستگیر کند چنین کردند. برادر بزرگتی علی اکثریتی بود و سه تا از خواهران علی رزمندگانی بودند. افراد خانواده علی اکثرا سیاسی بودند.

علی هم بعد از دستگیری تواب شده بود. البته تواب هم درجه های مختلف داشت. بعضی از توابعین تا این حد که از بچه ها فاصله ببرند توب بودند و کار دیگری نمی کردند. نماز هم می خواندند. یک سری دیگه از توابعین بودند که نه تنها در زندان نماز می خواندند به نماز جمعه بیرون از زندان و در شهر هم می رفتند. یک سری دیگه ای بودند بدتر از اینها، اخبار بچه ها در زندان را گزارش می کردند و برای دادستانی و بازجوها راجع به بچه ها جاسوسی می کردند. و هر گونه رابطه بین بچه ها و بحث های که می شد را گزارش می کردند. بعضی از توابعین نهایت خیانت و ردالت را داشتند. این ها در جوخه های اعدام هم شرکت می کردند. در اعدام بوسیله تیربارن شرکت میکردند و تیر خلاص می زدند. این دسته دیگه فرومایه ترین، آخرین و رذلتزین دسته توابعین بودند. ما میدیدیم کی تو چه سطحی داره با دشمن همکاری می کنه. علی با وجود اینکه این همکاری هارو کرده بود ولی در سطحی سقوط کرده بود که مطمئنم اگر شرایط پیش می آمد این کارو هم (در جوخه اعدام شرکت کردن) می کرد. حالا شاید

مطرح کردن این صحبت درست نباشه ولی علی اونقدر افت و سقوط کرده بود که اگر همچین چیزی ازش می خواستند به راحتی می پذیرفت.

آخرین چیزی که بگم راجع به محمد دیگه همون روزهای آخر کیف (ساک) وسایلش رو منظم کرده بود. اولاً همه چیزهایی که قابل بخشش بودن مثلاً فکر میکرد به درد بچه های دیگه می خوره، پیراهنی، شلوار فلانی...، بخشیده بود به بچه ها. که یک ساعتی هم داشت که ساعتش رو به من داد. ساعت رولکس. شاید فقط لباس های زیرش بودند که باقی مونده بودند که به درد کسی نمی خورد مثل زیرپوش (زیر پیراهنی)، شورت، جورابی، شلوار راحتی ... که فکر می کرد کسی نمی تونست استفاده بکنه، اینها رو چنان شسته بود اینقدر تمیز شسته بود، قشنگ طار کرده توی ساکش گذاشته بود. خوب می دونی وقتی کسی رو اعدام می کنند خوب وسایل باقی مانده و اساس رو می دن به خانواده اش. محمد فکر اونحاً رو هم کرده بود که اگر بعد از اعدامش کیفشو بدهند به خانوادش و اونها باز می کنن چه روحیه ای خانواده اش با دیدن نظم و تمیزیش پیدا کنند. او به فکر نهایت تاثیر اعدامش بدست دشمن روی خانواده اش بود. که فکر نکنند محمد از مرگ در راه آرمانش کوچکتترین تزلزلی به خود راه داده بود. می خواست روحیه بالای خود را در راه جانباختن در راه آرمانش را اینطوری به خانواده اش انتقال دهد. محمد در فکر اون لحظه هم بود.

محمد وقتی هنوز لو نرفته بود و نقش یک آدم معمولی را بازی میکرد شوخی و بگو و بخند می کرد. ولی اصلاً از یک انسان والا و دوست داشتنی فراتر نرفت. نکته آخر اینکه اکثریت کسانی که سر موضع بودند از جمله محمد در جمع نمی گفتند ما کمونیستیم بیابید ببرید اعدام کنید. این صحبت ها نبود. ولی در زندان قطب بندی شده بود تواین با هم، و سر موضعی ها که اکثریت بچه ها بودند، با هم. بچه های سر موضعی همسفره بودند. رژیم هم اینها رو میدونست. یعنی نه اینک رژیم این ها رو نمیدونست، برای رژیم مشخص بود چه کسی تواب است چه کسی سر موضع است. می دونستند با دو تا گروه طرف است، تواین و سر موضعی ها. من به شخصه افتخار می کنم که توی اون موقع کوتاه با محمد حبس کشیدم. با بقیه بچه های دیگه (سر موضعی ها) معمولی بودم. ولی محمد واقعا یک رفیق واقعی بود، به جرات میتونم بگم یک رفیق واقعی بوده. محمد سمبل روحیه، ایستادگی، و خیلی از چیزهای دیگه که من الان به شخصه نمی تونم با کلمات محمد و روحیه اش را توصیف بکنم. کلمات در وصف استقامت، پایداری و عشق به آرمان در وصف محمد عاجزند. طی آخرین لحظاتی که می خواستند محمد را ببرند و اعدام کنند، من و محمد در یک بند بودیم، و میدیدم کوچکتترین ترس، کوچکتترین نگرانی، از مرگ و اعدام در او دیده نشد. نمیگم محمد تنها کسی بود که اینجوری بود خوب خیلی از بچه های دیگر اینجوری بودند، ولی محمد را من جلو چشم دیدم و شاهد بودم که چگونه بود. هیچ گونه خللی در روحیه محمد نسبت به آرمانش کمونیسم احساس نکردم. و به عنوان یک کمونیسم تا آخرین لحظات زندگیش سعی میکرد تاثیر مثبت ز لحاظ روحی بذاره روی بقیه زندانی ها. با حرکاتش، با رفتارش، با منشی که در زندان داشت. حتی نوع بردنش در زمان اعدام هم یک سرمشق برای همه زندانیان بود. یعنی حساب همه چیز را کرده بود. خیلی ها در اون لحظه حتریسر موضع هم که بوده باشند یک مقدار از حواسشون دور و گرداگرد مرگ می چرخه، ولی محمد اینطور نبود تا آخرین لحظه هواسش جمع بود.

محمد را زمانی که مرگ را به او تحمیل کردند با تمام وجود به استقبالش رفت
بقول احمد شاملو در شعر "چه بی تابانه می خواهمت":

چه بی تابانه
می خواهمت ای
ای دوری ات
از موج تلخ
زنده به گوری
چه بی تابانه
تورا
طلب می کنم
بر پشت سمندی
گویی نوزین
که قرارش نیست

و فاصله تجربه ای
بیهوده است
بوی پیرهن ات
این جا
و اکنون
کوه ها
در فاصله سردند
دست
در کوچه و بستر
حضور مانوس
دست تورا می جوید
و به راه اندیشیدن
پاس را
رج میزند

بی نجوای
انگشتانت
فقط

و جهان
از هر سلامی
خالی ست

http://www.youtube.com/watch?v=HK4qHG21dYE&feature=player_embedded

خاطرات محمد الیخشی (محمد تکزاس) از محمد رولا در زندان مصاحبه با محمد تکزاس در تاریخ ۱۸ آوریل صورت گرفته است.

اطاق ۴ بند ۷ (معروف به بند سگ دونی) زندان کارون سال ۱۳۶۱، محمد رالا را آوردند زندان. خیلی حالت ژولیده داشت. یک ژاگت خیلی گشاد داشت. توی دادگاه کیان پارس بود، که آورنش کارون. در کیانپارس پدرت را از کتک و شکنجه در می آوردند. محمد را شدیداً شکنجه داده بودند. در بند سگ دونی ۵۵ تا ۶۰ نفر بودیم. در یک محیط ۱۸ متر در ۱۸ متر. روحیه ها همه بالا بود. محمد رالا جلو در ورودی اطراق کرد. وقتی محمد را آوردند یکی از بچه های پیکار باهانش صحبت کرد. یک تخت به او دادند. بعد شروع کردیم روی اوضاع سیاسی صحبت کردیم. محمد به تاریخ مبارزات مردم ایران خیلی مسلط بود. بخصوص روی تاریخ مشروطه خطوط و مبارزه درگیر بین آنها در زمان مشروطه در آن انقلاب خیلی فرموله بود. خیلی زود با همه دوست می شد. آن موقع اتحادیه می گفت دو جناح در حکومت است. بنی صدر و بهشتی. و محمد از بنی صدر دفاع می کرد. می گفت نباید این دولت سرنگون بشه. ولی موقعیکه بحث می کرد نتیجه بحث اش سرنگون کردن این رژیم بود. فقط سه هفته در کارون با هم بودیم. سه هفته پرافتخار و مملو از مبارزه و مقاومت و ایستادگی. محمد رالا آمد کارون. محمد هنوز حکم نداشت. من خودم (محمد تکزاس) جزء بچه های آرمان مستضعفین بودم. طرفدار شریعتی. ولی بیشتر ما (آرمان مستضعفین) با خط ۳ نزدیک بودیم. من هنوز چپ نشده بودم. محمد به خطش خیلی مسلط بود. باهانش بحث

کردن و از پشش بر آمدن و نظراتش را چالش کردن مشکل بود. بچه پاکی بود. مواضعش را قبول نداشتم (چون هوز چپ نشده بودم و به سازمان آرمان مستضعفین معتقد بودم) ولی خیلی فروتن و افتاده بود. به دل می نشست. محمد تأثیر به سزایی در شکل گیری نظرات من و سمت گیری ام به چپ کمونیسم و انقلابی داشت. راجع به هر مسئله ای که بحث می کرد فاکت تاریخی زیاد می آورد و فرموله بود. در ورزش خیلی فعال بود. بهار سال ۶۲ محمد تکزاس (بله محمد تکزاس) حبسش تمام شد. و زندانی اش هم تمام شده بود. ولی ۲۰ ماه دیگه ما رو (محمد تکزاس) نگه داشتند. محمد دالاس معتقد است که محمد رالا را سپاه در دروازه مسجدسلیمان وقتی می خواست وارد شهر شود دستگیر کردند. سپاه در ابتدای دروازه ورودی به مسجدسلیمان (در ورودی) پاسگاه داشت و هرامشینی را برای پیدا کردن و شکار انقلابیون و مبارزین تفتیش می کرد. محمد دالاس می گوید: محمد رالا موقع دستگیری یک جزوه یا کتاب همراهش بود. حالا یا نامه بود یا کتاب یا جزوه یادم نمی یاد، ولی با چیزی او را گرفته بودند.

پایان